

## افسانه سرانی در ادبیات فارسی

در شماره پیش یعنی از داستان «هزار کیسو و آزاده بخت» به چاپ رسید اینک بقیه آن :

### حکایت هزار کیسو و آزاده بخت

آسوده شبی خواهم و خوش مهتابی  
تابان تو بگویم سخن از هر بابی .  
پس هزار کیسو برخاست و دریای آزاده بخت افتاد و او را در کنار گرفت و گفت:  
دختر ملک چین در بنداست . از مروت دور است که او را بگذاریم . شاهزاده گفت برو و او را  
بیاور که دوش او را دیده‌ام . هزار کیسو بر بالین او رفت و او را بیدار کرد بر همان عادت .  
و گفت برخیز تا سر خود گیریم که احوال دیگر کون شد . دختر ملک چین برخاست و  
بیرون آمد و آزاده بخت از هزار کیسو پرسید که اسب و سلاح این حرامزاده کجاست ؟  
پلنگان به دندان و شیران به چنگ  
توانند کردن به هر جای جنگ  
یلان هم به شمشیر و گرز کران  
توانند کوشید با بد سگان  
پس هزار کیسو شاهزاده را به ملوبله برد . سه اسب باد رفتار و سه دست سلاح برداشتند  
و هر کدام یک دست پوشیدند و روان شدند و چون باد می‌رفتند . چون پسین شد بازنگریستند  
و تاریکی دیدند ، دانستند که جادو است که از غضب ایشان می‌آید . توکل بر خدای جهان  
کردند و ایستادند . شاهزاده گفت نترسید که نقش نگین سلیمان با من است . او با ما هیچ  
تواند کردن . شما بایستید و دعوات بخوانید و به خود بدمید تا من دعای از جان این ملعون  
برآرم . پس هزار کیسو و دختر پادشاه چین قرار گرفتند و تضرع می‌کردند . ناگاه آن  
جادوی ملعون خود را به شکل اژدها کرده بر شاهزاده حمله کرد . پس آزاده بخت پیش  
او باز شد و تیر در گمان پیوست .  
اژدهایک خرمن آتش به جانب آزاده بخت افشاند . شاهزاده نگین سلیمان در پیش  
داشت . آتش از او در گذشت . اژدها در رسید و خواست که او را فروبرد . شاهزاده از او ترسید .  
ناچخی راند بر گلوش دلیر  
همچو بر پشت کور پنجه شیر  
اژدها را درید کام و گلو  
ناچخ هشت شاخ شش پهلو  
سر به آهن برید او را زود  
کشته سر بریده آن مردود  
اژدها را بکشت . چون از او فارغ شد روی به راه نهادند و می‌راندند تا به لب دریا  
رسیدند و نشستند . به فرمان خدای تعالی آسوده و فارغ از آن جا گذشتند و اسب‌های خود  
را گرفتند و سوار شدند . پیر چون ایشان را بدید در پای آزاده بخت افتاد و گفت ای  
شاهزاده مثل تو مبارز در عالم نباشد .

به دور جهان در زمین و زمن  
سواری نیامد درین انجمن  
پس آن پیر ایشان را به حصار دزدان برد و سه روز آنجا بیاسودند . روزی شاهزاده  
از دختر ملک چین پرسید که چگونه بدست این حرامزاده افتادی ؟ گفت : ای آفتاب  
شاهان و ای قبله نیکو خواهان ، بدان که روزی در باغ بودم ، با کنیزکان به شراب خوردن  
مشغول بودم . چون مست شدم بر سر حوض بخفتم . چون بیدار شدم خود را در حصار جادو

دیدم. شاهزاده روی به هزار کیسو کرد و گفت این دختر را باید به پدر و مادر خود رسانید. بعد از آن به جانب ملک مصر روان شویم که در غربت فرسوده شدیم. هزار کیسو گفت: فرمان خداوند راست. این بگفتند و به جانب چین روان شدند. هر روز به منزلی و هر شب جائی تا به ولایت چین رسیدند. مردم را بر ایشان دیدند. از حال ایشان پرسیدند. آن مردمان گفتند که ملک فنوج را با پادشاه ما جنگ در میان است و تا این غایت که جنگ کردند شکست از جانب پادشاه چین است و کم مانده است که بگریزد و حصار می شود. دختر ملک چین دلتنگ شد. آزاده بخت پرسید که تا به شهر چین چند راه است؟ گفتند: دو روز راه است. پس روی به هزار کیسو کرد و گفت: چنین باید رفت که فردا چاشتگاه در رزم گاه ایشان باشیم. پس در چشمه ساری فرود آمدند تا نماز پیشین بیاسودند. بعد از آن سوار شدند و چنان راندند که باد از سرعت ایشان بازمی ماند. چون روز دیگر شد و آفتاب بر آمد ایشان به مصاف گاه رسیدند. قواد لشکر را دیدند در برابر یکدیگر صف کشیده اند. پس هزار کیسو آزاده بخت را گفت:

دولشکر روبرو خنجر کشیده      جناح و قلب را بر هم کشیده  
سرایشان پراز سودای خون بود      به کفشان تیغ های نیلگون بود

پس چاشتگاه بود که ایشان رسیدند و به گوشه ای بایستادند. سواری از لشکر فنوج بیرون آمد، چون کوه آهن؛ سلاح مرصع ملوکانه پوشیده. و آهنک حرب و جولان کرد. غریب از لشکر چین بر آمد و فزع در ایشان افتاد. هر چند مبارز خواست کسی بیرون نرفت. آزاده بخت گفت: کاش مرا معلوم بودی که این سوار از لشکر کیست؟ دختر گفت: من بروم و معلوم کنم. این بگفت و اسب به جانب پدر راند و پرسید که این سوار کیست جواب داد مگر تو در این رزمگاه نبوده ای؟

دختر گفت: ما حالی می رسیم. او گفت: بدانکه این سوار را دیوبند نام است و مدت یک ماه است که در میدان می آید و هر روز خلقی از این لشکر بی جان می کند. هر آنکس که با او شود هم نبرد کند جامه مبارزش لاچورد

پس اگر رستم دستان سام تریمان زنده بودی طوق بندگی او بردوش بنهادی و لشکر از او ترسیده اند که هیچکس را یاری آن نیست که قدم پیش نهد و شکست این لشکر از سبب اوست و نزدیک است که شاه چین بگریزد و حصار می شود و خراج قبول کند. دختر ملک چین با چشم گریان و دل بریان پیش آزاده بخت آمد و احوال باز گفت. شاهزاده گفت دل قوی دار که حالی در میدان روم و دمار از جانش بر آرم. دختر ملک چین آزاده بخت را دعا و ثنا گفت. پس آزاده بخت سلاح بر تن خود راست کرد و به عزم کارزار ایستاد. سلاح بر تن خویشتن راست کرد      چو آهنک میدان چین خواست کرد

دیوبند نعره می زد و مبارز می خواست و هر چند شاه چین می گفت در میدان او نمی رفت. ناگاه سواری از قلب لشکر چین بیرون آمد و از مبارزان نامی بود و بانگ بر آن سوار زد و به خشم به او در آمد و گفت: تا کی لاف می زنی؟ حالی سزای تو بدهم. دیوبند گفت من امروز کار لشکر شمارا تمام کنم که عمر شما بیش از این امروز نمانده است و این بیت بگفت:

کدامست رویاه تا زور مند      که با شیر گردون رساند گزند

این بگفت و بر یکدیگر حمله کردند و هشتاد طعن در میان ایشان ردد. دیوبند در آمد و کمر او را گرفت و از اسبش بر کند و چنان بر زمین زد که تمام استخوانش خرد

شد . پس باز دیگر اسب را به جولان در آورد . گفت ای پادشاه چین مبارز در میدان فرست که ساعتی جنگ آزمائی کنیم . هر چند می گفت کسی پیش او نمی رفت . پس گفت ای ملک اگر مردی نداری خود به میدان آی تا دست برد مردان ببینی . آزاده بخت رطاقت نماند، مهمیز بر کرده مرکب زد و در میدان جهاید و فرید و جولان نمود ، چنانکه هر دو لشکر را چشم خیره و حیران ماند و در کنار و کرد میدان می گشت و این بیت می گفت :

بیا تا بگردیم هر دو به هم      ببینیم تا بر که آید ستم  
ز شیران همان شیر خون ریزتر      که دندان و چنگش بود تیز تر

پس مردم در او خیره مانده بودند و از چستی و چالاکی او با هم می گفتند: که این سوار از کجاست ؟ چون دیوبند آزاده بخت را بدید دستش سست شد و گفت ای پهلوان ناعت چیست و نسبت کیست ؟ جواب گفت: که بانام و نسب کار نیست. قدم پیش نه که نام من شمشیر دوسراست .

دیو بند که این سخن شنید در خشم شد و بر وی حمله کرد . آزاده بخت حمله او را رد کرد ، پس به نیزه بکوشیدند تا نیزه در دست ایشان پاره پاره شد . پس دست به گرز کردند چندان بر یکدیگر کوفتند که بی طاقت شدند. پس دست به قائمه شمشیر کردند .

در تن شاه خون به جوش آمد      رک مردیش در خروش آمد  
پس شاه چین و لشکر متحیر بودند و می گفتند آیا این پهلوان چه کیست؟ اما آزاده بخت پیش دستی کرد و لیفی بر میانش زد که چون خیار ترش دو نیم کرد . شاه چین بفرمود تا طبل بشارت فرو کوفتند و خرم شدند . اما لشکر قنوج دلشکسته شدند و رنگ از روی همه بر رفت و متحیر بماندند. اما آزاده بخت دیگر با جولان نمود و مبارز طلب کرد . سوار دیگر بیرون آمد . در حال او را نیز از دنبال او فرستاد . و یک یک می آمدند و کشته می شدند تا سی و پنج مبارز باقی بر زمین انداخت . چون لشکر دست برد او بدیدند یکبار طمع از جان بریدند . پس تشنگی بر آزاده بخت غالب شد . هزار کیسو رادل برو سوخت اسب در میدان تاخت . گفت تو باز کرد و کنیزك خود را تفرج کن که به ایشان چه خواهد کرد ؟ آزاده بخت او را آفرین کرد . باز کشب که دل و جگر او را در جنگ دزدان آزموده بود و دختر شاه چین دریای شاهزاده افتاد و زمین پیوسید و گفت اگر شما امروز به فریاد پدرم نمی رسیدید حال او تباه شده بود . خدای تعالی تو را از آفات نگهدارد و مراحق گذار تو کند . پس آزاده بخت گفت منت بر جان دارم از هر خدمت که بارگاہ پدرت را شاید .

اما هزار کیسو در میدان می گردید و مبارز می خواست . سواری از لشکر قنوج بیرون آمد ، هنوز نرسیده بود که هزار کیسو تیری بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد و بیقتاد . لشکر چین شادی کردند و کوسها فرو کوفتند . اما لشکر دشمن رادل بشکست . سوار دیگر بیرون آمد او نیز کشته شد . و پیاپی می آمدند و کشته می شدند . هزار کیسو می گشت تا بیست و یک شجاع نامدار بکشت و از بیم او کس دیگر پیش نیامد ، و دلارام با فتح دمساز گشت .

پس آزاده بخت او را کنار گرفت و آفرین کرد و دعا گفت و ملک چین حیران بود که آیا این دو مبارز از کجا آمده اند که اگر ایشان نیامدند ای امشب کارها تمام بودی . اما چون آزاده بخت دید که کس بیرون نیامد . با دختر شاه چین گفت ای نور دیده من ساعتی بفلان پشته رو و بیاسا که من حمله بر دشمنان پدرت کنم . این بگفت و به میدان آمد و پیش هزار کیسو با استاد و نعره زد و گفت ای لشکر قنوج اگر تنها می رسید ده ده و صد صد به میدان در آئید تا شما را خدمت کنم .

بدین کشور از بهر جنگ آمدید و یا از نشیم و درنگ آمدید پس هر چند می گفت در میدان کسی نمی آمد . آزاده بخت با هزار کیسو گفت بقلب لشکر چین رو و آواز ده که من حمله خواهم کرد ، شما نیز حمله کنید تا ایشان را از جا برکنیم . هزار کیسو بیامد و پیغام گذرانید و باز گشت . ملک چین سلاح درپوشید و براسب تازی سوار شد و لشکر را بفرمود تا از جای بجنبند . اما شاهزاده با هزار کیسو بر قلب لشکر قنوج زدند و بانگ کوس حربی بر آمد و لشکر چین نیز برایشان غالب شد و از چپ و راست بانگ دلیران برخاست و حرب گرم شد .

ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت پس هر دو لشکر بر یکدیگر افتادند و جنگ می کردند که ناگاه آزاده بخت نظر کرد و شاه قنوج را دید که جمعی راهپیش کرده بود و می گشت . بانگ بروی زد که ای نابکار ظالم از این مشتی بندگان چه می خواهی که دمار از ایشان برآوردی . این بگفت و حمله بر او کرد و از خشم و کینه به یکدیگر برآویختند و چند طعن نیزه در میان ایشان رد و خطا شد که شاهزاده تیغی بر فرقتش فرود آورد که تاسینه اش پیرید و سرش بر نیزه کردند . سری کز طوق توجوید جدائی مباد از بند پندارش رهائی

چون لشکر سر پادشاه خود بر نیزه دیدند به یکبار روی در هزیمت نهادند و بعضی سلاحها بریختند و زنهار خواستند . شاه چون دید که لشکر خصم گریزان شد بفرمود تا از سر فراغت غنیمتی که از ایشان مانده بود جمع کردند . آزاده بخت و هزار کیسو بر پشته پیش دختر پادشاه چین آمدند . دختر در دست و پای ایشان افتاد و مدح و ثنای ایشان به جای آورد و گفت به دولت شما پدرم را فتح و تصرف روی نمود .

من که باشم که ثنایت گویم بیش از آنی که سزایت گویم من کنیزك شمایم و پدرم بنده شماست و این جماعت را بنده خود ساختید و عذر خواهی چگونه توان خواست . پس هر سه بر سر آن پشته فرود آمدند . ملک چین بالشکر خرم و شادمان فرود آمدند و شکر خدای تعالی به جای آوردند . پس روی به اعیان حضرت و ارکان دولت کرد و گفت شما دانید که اگر خدای تعالی این دلاوران را بدین رزمگاه به حمایت ما نمی فرستاد کار ما نابه شده بود . همه خدمت کردند و گفتند چنین بود که شاه می فرماید . پس روی به وزیر کرد و گفت بروا ایشان را بخوان تا ببینم که چه مردمانند و از کجا می رسند ، تا پادشاه ایشان کنم که بسیار نیکوئیها با من کرده اند . وزیر سوار شد و به جانب ایشان آمد و حدیث کرد و گفت شاه چین منتظر دیدار عزیز شماست . آزاده بخت گفت : منت دارم اما یکی از یاران خود را می فرستم تا دو کلمه در خلوت به عرض شاه برساند بعد از آن هر چه فرمان شاه باشد عمل کنم . پس بفرمود تا دختر ملک چین به خدمت پدر رود و احوال را تمام به عرض رساند . و کسی او را نمی شناخت . چرا که در آهن و فولاد غرق بود .

پس دختر ملک همراه وزیر به بارگاه پدر آمد و شرط ادب و خدمت به جای آورد شاه بفرمود تا خلوت کردند ، پس دختر روی گشاد و پیش پدر رفت . شاه چین می پنداشت زن سوار است که در میدان آمده بود و مبارزی کرده . گفت چرا یارت را نیاوردی ؟ دختر گفت : دو کلمه به عرض می رسانم بعد از آن هر چه امر شود چنان کنم . شاه بیک نظر که بر جمال او کرد دخترش را دید و نعره بر آورد و دود از نهادش بر آمد . دختر در دست و پای پدر افتاد و

بی خود شد . بعد از زمانی به خود آمدند . شاه گفت : ای روشنائی چشم و ای میوه دل من ، کجا بودی و ترا چه افتاد که ناپیداشدی و این سواران کجا به تورا رسیدند و کیستند که قرار آرام از من رفته و بیم بود که از فراق تو هلاک شوم . دختر در ملازمت پدر حکایت خود و ایشان تمامی عرضه داشت . ملک چین خرم شد و دانست که شاهزاده‌ای بزرگ است که هر سال مال به پدر او می‌داد . شاه چین سر به سجده نهاد و شکر حق تعالی به جای آورد و کس فرستاد و حرم را از آمدن دختر خبر کرد . مادر دختر چون دیوانگان از شهر سوار شد و با تجمل تمام بیرون آمد و پیش دختر آمد . چون چشمش بر جمال دختر افتاد نمرای زد و بی خود شد . سر او را در کنار گرفت و گریه می‌کرد . چون به هوش آمد گفت : ای راحت جان مادر ، حال خود را بگو . دختر حال خود به تمامی خاطر نشان کرد و گفت سبب خلاصی من این شاهزاده بزرگ است و قصه عشق هر دو باز گفت .

غریب شهر کسان از کسان خود محروم      مقیم دار کسان و زدیار خود غایب

پس مادر گفت : ای فرزند به بمن قدم تو ما را فتح چین روی نمود . پس شاه چین حرم خود را با وزیر به شهر فرستاد تا اسباب مهمانی مهیا سازند و خود سوار شد و به خدمت آزاده بخت آمد ، شاهزاده او را استقبال کرد . ملک را با تمام ارکان دولت فرود آوردند و عذرخواهی نمودند . شاه چین گفت مولای من ، به کدام زیان شکر ترا توانم ادا کردن ؟ آنچه تو در حق ما کردی تا قیامت حق گذار تو باشم و نتوانم که شمه‌ای بجای آورم . پس شاهزاده خدمت کرد و گفت : این خدمت را چه وقع باشد که این قدر تجشم می‌فرمائید این همه به بمن شماست و غریب پروری شعار خدام است .

آدمی کیست تا به تبارک شاه      راست یا کج کند حساب کلاه  
افسر ایزد نهادم بر سر تو      شاد باد از سر تو افسر تو

پس شاهزاده بفرمود تا سوار شوند . چون شاه سوار می‌شد شاهزاده خواست که بازوی شاه را بگیرد و او را سوار کند و او گفت : تا تو سوار نشوی من نیز سوار نشوم . پس تمام ارکان دولت آزاده بخت را سوار کردند . بعد از آن شاه چین سوار شد و بفرمود تا خاتونان چین بیامینند و با تجمل تمام به خدمت هزار گیسو رفتند و او را سوار کردند و به خانه خود فرود آوردند و حرمت او را با واجبی بداشتند و اسباب ملوکانه از رخت و زیور و فرش بدو بخشید که به وصف راست نیاید و شاهزاده را شاه چین به خانه برد و بسیار درم و دینار دریای او ریختند و شهر را آیین بستند و بر سر او زر بسیار نثار کردند که صفت آن نتوان کرد :

چنان که آن درم ریزان شاهی      درم ریزد هنوز از پشت ماهی

پس او را به حرم خاص بردند و بفرمودند تا کوشکی و سرائی که خاصه شاه بود به جهت آزاده بخت ترتیب دادند و او را بر تخت سلطنت نشاندند و ارکان دولت پیش کش کشیدند . اما شاه چندان کنج و نعمت و اسباب پادشاهی بدو داد که دروهم نکنجد . اما چون دختر شاه چین از آزاده بخت جدا شد بی قرار شد و از خور و خواب باز رهید و بیم آن بود که دیوانه شود ، پس عاقبت رنجور شد و روز به روز عشق او زیاد می‌شد و چاره نمی‌دانست . چون مادرش چنان دید از دختر پرسید که ترا چه شده و چه رسیده ، با مادر بگو . دختر گفت : از رنج راه و غریبست . پس حکیمان به معالجه او مشغول شدند . هیچ فایده نداشت .

رقم به طبیب و کفتمش بیمارم      از اول شب تا به سحر بیدارم

بضم چو گرفت گفت او از سر دردم      جز عشق نداری و از آن می‌زارم

پس هر روز زارتر می شد . دایه ای داشت که گرم و سرد روز کار دیده بود . بیامد و با دختر گفت : ای سرو ناز و ای مایه جلال با مادرت بگو تا آنچه دائم دوا می تو بکنم که درد ترا اثر عشق ظاهر است . دختر بگریست و گفت : سو کند بخور که با کس نکوئی تا من راز خود را به تو بکشایم . دایه سو کند یاد کرد . دختر گفت : بدان که من عاشق شاهزاده مصرم و به سبب هزار کیسو که بسیار حق بر من دارد ، مرا امکان گفتن نیست . دایه گفت که باک مدار که چنان که خاطر او بر جای باشد اگر ماه آسمان باشد که فرود آورم و مراد تو حاصل کنم . دختر در پای او افتاد و گفت : زنهار فکری بکن که خاطر هزار کیسو بر جا باشد . دایه گفت : انشاء الله چنان کنم که تو خواهی ، تو دل خوش دار .

همان خدای که ما را طریق هجر نمود امید هست که روزی کند زمان وصال

پس دایه به کوشک آزاده بخت رفت و سلام کرد و شرط خدمت به جای آورد . شاهزاده او را بنواخت و در نزدیک خود جای داد و مراعات کرد . پس از زمانی سر سخن باز کرد و احوال دختر باز گفت : آزاده بخت در اندیشه فرو رفت و گفت که من غریبم ، مرا چه یازای آنست که دختر پادشاه چین را بخواهم ؟ دایه گفت : بهانه پیش میاور که اگر او را بخواهی ملک چین و مصر از آن تو باشد و او را از مرگ رها نیده باشی . آزاده بخت سردر پیش انداخت و گفت اندیشه کنم و بعد از آن جواب با صواب تو خواهم گفت :

هر که تأمل بکند در جواب بیشتر آید سخنش با صواب

پس دایه خدمت کرد و از کوشک بیرون رفت . هزار کیسو این سخن را می شنید و خاموش بود تا آزاده بخت چه گوید ؟ چون دایه برفت هزار کیسو گفت : ای سرور شاهان آفاق و ای سردار ملکان علی الاطلاق ، بجهت خاطر کنیزك خود این سخن را قبول کن که شاهان را مصلحت است تا ملک از دست نرود که دختر شاه چین با تو باشد قدر و قیمت تو بیفزاید و شاهان ترا به چشم دیگر بینند .

شاه باید که لشکر انگیزد از سواری چه کرد بر خیزد

به یقین که خداوند را به سر وقت ملک خود باید رفت که شنیده ام شاه مصر از عالم فانی به سرای باقی رحلت کرده است و زمام ملک به نیابت مخدوم در دست وزیر است . زنهار که از بنده شرم مدار که صلاح خداوند ذرا آنست و دل دختر ملک در عشق تو گرفتار است و بنده درد عشق را می داند . آزاده بخت او را در کنار گرفت و آفرین کرد و گفت شرط نیکوئی به جای آوردی .

لطف های چنین به اول پار عذرهای چنان در آخر کار

پس چون آخر روز دایه باز آمد که جواب از شاهزاده بشنود هزار کیسو گفت دختر ملک را دعا برسان که شاهزاده را راضی کردم و من کنیزی از کنیزان توام . خاطر خوش دار . و با دایه گفت تا با مادر دختر بگویم که هزار کیسو باین خواستگاری کمر اطاعت بر میان جان بسته . چون دایه این سخن بشنید باز آمد و با مادر دختر بگفت . او را بسیار خوش آمد و دختر نیز هزار کیسو را دعا و آفرین کرد و در حال این سخن را به عرض شاه چین رسانیدند شاه را این سخن بغایت دل پذیر آمد و گفت مراد خاطر همین بود اما بواسطه خاطر هزار کیسو نمی گفتم که حق فراوان بر ما ثابت کرد . پس بفرمود که آزاده بخت را بخوانند و قضاة را حاضر کردند و عقد بستند و شهر را آئین کردند و مردم خر میها بسیار کردند و دختر را به زیور های فاخر بیاراستند و به آزاده بخت دادند . پس آزاده بخت معتمدان را بفرستاد و اموال و خزانه که در قلعه دزدان بود تمامی گرد کرده بیاوردند و هر دو به مراد خود رسیدند . چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری

بعد از چند روزی که از این صحبت بگذشت آزاده بخت آرزوی ملك مصر کرد و کس پیش شاه فرستاد و اجازت طلبید . شاه می دانست که پدرش از عالم رفته و ملك بی صاحبست . او را مانع نشد و لشکری چند از مردان کار دیده با دختر همراه کرد و دختر و بنده بسیار با او بفرستاد و خود دو منزل همراه آزاده بخت بیامد . بعد از آن یکدیگر را وداع کردند و جدا شدند .

چون آزاده بخت نزدیک مصر رسید نامه بنوشت و ارکان دولت را خبر دادند وزیرای تمام امرا و لشکر و پیشکش بسیار و نعمت و غنیمت بی شمار عزم خدمت شاهزاده کردند . آمدند و دریای شاهزاده افتادند و عذر ها خواستند . پس شاهزاده را خوش آمد . ایشان را مراعات نمود و خلعت و نعمت بخشید و منصب ایشان را زیادت کرد و به شهر درآمد . اول عزای پدر بداشت . بعد از آن بر سر بر سلطنت قرار گرفت . دست به عدل و داد بگشود و طریق داران مملکت به خدمت آمدند و روز به روز کار او بالا گرفت . و اختیار مملکت به وزیر بگذاشت و خود به عیش و طرب مشغول شد و او را از دختر شاه چین فرزندی به وجود آمد و مدت مدید سلطنت مصر و چین در خاندان ایشان بماند و به مراد خود رسیدند .

همچنین که ایشان به مراد خود رسیدند جمیع مسلمانان به مراد خود برسند آمین یا رب العالمین . تمام شد در یوم یکشنبه سنه ۱۲۸۲ .  
هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده کنه کارم

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

از دست میفکنم

گر آب دهی نهال ، خود کاشته ای

ور پشت کنی بنا ، خود افراشته ای

من بنده همانم که تو پنداشته ای

از دست میفکنم چو برداشته ای

( کشف الاسرار - ج ۲ )